



## کجا می روی نردبان؟

نردبان بلند دوست داشت همه از او بالا بروند.  
یک روز پسری از او بالا رفت تا توپش را از درخت بردارد.  
نردبان لق لق زد. نزدیک بود پسر بیفتد.  
مامان گفت: «این نردبان خطرناک است. نباید از آن بالا برویم!»  
نردبان را برداشتند و گوشه‌ای انداختند.  
نردبان غمگین شد و از آن جا رفت.  
رفت و رفت تا رسید به زنی که نقاشی می کرد.  
زن گفت: «به به، چه نردبان خیال انگیزی!»





نردبان را برداشت. آن را نقاشی کرد  
و برای قشنگی در اتاقش گذاشت.  
اما همین که زن از اتاق بیرون رفت،  
نردبان پا به فرار گذاشت.  
او دوست نداشت فقط برای قشنگی باشد.  
رفت و رفت تا به یک مزرعه رسید.  
مردی او را دید و گفت: «به به، چه نرده‌ی خوبی!»  
نردبان را برداشت و جلوی طویله گذاشت.  
اما تا مرد از طویله بیرون رفت، نردبان فرار کرد.  
او دوست نداشت نرده‌ی طویله باشد.  
یک روز نردبان زیر یک درخت خوابش برد.



وقتی بیدار شد دید او را پل کرده‌اند.  
نردبان را روی یک نهر گذاشته بودند  
و چند بزغاله از روی او رد می‌شدند.



نردبان بلند پا به فرار گذاشت.  
او دوست نداشت پل باشد.  
رفت و رفت تا به باغی رسید. خسته بود. به درختی تکیه داد.  
شاخه‌ی نیلوفری از راه رسید و گفت: «به‌به، چه نردبانِ قشنگی!»  
نیلوفر روی پای نردبان نشست. روی زانویش... روی دست‌هایش...  
و بالا رفت. بالا... بالا... بالاتر...  
نردبان به خودش نگاه کرد. روی هر نرده‌اش یک گل نشسته بود  
و نیلوفر آهسته از او بالا می‌رفت.  
نردبان خندید. او دوست داشت نردبانِ نیلوفر باشد. 



